



«کله اسب»

نوشته جعفر مدرس صادقی

چاپ اول: ۱۳۷۱

۲۴۰ ص - ۱۳۰۰ ریال

ناشر: نشر مرکز

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

من از سالها پیش - یعنی درست پس از انتشار مجموعه داستان «قسمت دیگران و داستانهای دیگر» (نشر نقره - ۱۳۶۴) - کارهای آقای مدرس صادقی را با علاقه دنبال می‌کنم و یکی از خوانندگان وفادار ایشان هستم. اما هر بار، با خواندن هر کتاب تازه‌ای از ایشان، قبل از هر چیز جا می‌خورم و باور نمی‌کنم که نویسنده این کتاب تازه‌ای که در دست خواندن دارم همان نویسنده کتاب قبلی باشد. پس از «قسمت دیگران» کتاب کوچکی به‌دستم افتاد به‌اسم «گاو خونی» که البته دو سال قبل منتشر شده بود (نشر نو - ۱۳۶۲) - داستان بلندی با فضایی کاملاً متفاوت با فضای داستانهای کوتاه مجموعه «قسمت دیگران». فکر می‌کنم بر خلاف من که با داستانهای کوتاه باب آشنایی را با این نویسنده باز کردم، اغلب خوانندگان با همین کتاب «گاو خونی» مدرس صادقی را شناخته باشند. «گاو خونی» اولین کتاب او بود که درخشید و جای او را

به عنوان یکی از پیشتازترین و موفق‌ترین نویسندگان معاصر باز کرد. «گاو خونی»، با پشتوانه‌ای غنی از تخیل و به کار گرفتن شگردهای پیچیده فنی که به صورتی طبیعی و در عین سادگی یک داستان عجیب و غریب را باورپذیر و محتمل می‌سازد، یک کار ماندنی و فراموش‌نشدنی است. (چاپ جدید کتاب سال گذشته از طرف نشر مرکز منتشر شد.) خواندن «سفر کسرا» - داستانی با زمینه کاملاً رئالیستی و فقط یک گریز کوچک (آنجا که کسرا پس از یکی دو ماه که خانه‌اش را ترک کرده به خانه برمی‌گردد و می‌بیند خودش هنوز در خانه است) - باز هم یک شوک دیگر است. (چاپ دوم - انتشارات نیلوفر - ۱۳۷۰) نویسنده در این کتاب هم با فضاها و آدمهایی کاملاً متفاوت و تازه کار کرده است. در «دوازده داستان» (نشر مرکز - ۱۳۶۹) - دست کم در بعضی داستانها - کار نویسنده شباهتهایی به «سفر کسرا» دارد (مثلاً در «مردی که از هوا آمد» و «بزرگترین خانه دنیا»); و یکی از داستانها («ناخدا») در حقیقت بازگویی مجددی از داستان «گاو خونی» در قالبی محدودتر و از دیدگاهی تازه است، اما بقیه داستانها با زمینه کاملاً رئالیستی اما در حال و هوایی متفاوت با هم و با کارهای دیگر نویسنده است. در «بالون مهتا» (انتشارات اسپرک - ۱۳۶۸) باز هم مثل «گاو خونی» با چرخشها و پیچ و تاب‌های فراوانی در روند روایت داستان روبه‌رو می‌شویم، اما در فضایی کاملاً متفاوت با «گاو خونی» به سر می‌بریم و با آدمهایی کاملاً متفاوت سروکار داریم. اما در اینجا هم مثل «گاو خونی» حوادث محیرالعقول به طبعی‌ترین طریقه ممکن اتفاق می‌افتند و با زبانی ساده و با خونسردی هر چه تامتر نقل می‌شوند، به طوری که همه کس آنها را به راحتی باور می‌کند: بالونی که بر فراز یک آپارتمان هشت طبقه در تهران فرود می‌آید، مسافران تهرانی را بدون پاسپورت و ویزا به اقصی نقاط جهان می‌برد، آسانسور ساختمان ناگهان سقف را می‌شکافد و به آسمان پرواز می‌کند، مرد هندی از روی بالون به داخل «زمان» شیرجه می‌زند و به سالها پیش برمی‌گردد. . . و آن گاه نوبت به «ناکجا آباد» می‌رسد (نشر نقره - ۱۳۶۹). به نظر من، پیچیده‌ترین کار نویسنده که تفسیرها و تأویلهای زیادی می‌طلبد و جا دارد که درباره آن مطالب زیادی نوشته شود، ولی تاکنون هیچ مطلبی - حتی یک سطر هم - ندیده‌ام کسی درباره آن نوشته باشد یا حرفی درباره‌اش زده باشند. رمانی کاملاً متفاوت با همه کارهای دیگر او - حتی از نظر زبان. پیوندی ظریف و نامرئی میان واقعیت‌های مختلف و زمانهای مختلف: قصر سنگی عصر هخامنشی درست همین جا در حومه تهران واقع می‌شود - دست‌نخورده و سالم - و پادشاه گمشده را می‌بینیم که رختخوابی را که در یکی از باغهای قدیم شمیران پیدا کرده، این طرف و آن طرف می‌برد.

تا آنجا که من می‌دانم، همه کسانی که کارهای مدرس صادقی را خوانده‌اند، چه آنها که کارهای او را نمی‌پسندند و چه آنها که مثل خود من کارهای او را دوست دارند و با علاقه دنبال می‌کنند، در این نکته متفق‌القولند که نوشته‌های او «متفاوت» است. او مثل هیچ‌یک از معاصرین خود نیست و بد یا خوب فقط مثل خودش می‌نویسد.

و حالا «کلهی اسب» را در مقابل خود داریم - داستانی که به شهادت توضیح پشت جلد کتاب در سال ۱۳۶۱ نوشته شده و با ده سال تأخیر انتشار می‌یابد. داستانی کاملاً رئالیستی - با کششی فوق‌العاده، پر از تحرک و پر از دیالوگ که گاهی از نظر ایجاز و ایجاد هیجان شباهت زیادی به داستانهای پلیسی پیدا می‌کند. اینجا هم با همان زبان ساده و سراسر نویسنده سر و کار داریم که بدون حاشیه و بدون معطلی خواننده را گام به گام به درون جهان کتاب فرو می‌برد. داستان از دیدگاه کسرا (همان کسرای داستان «سفر کسرا») روایت می‌شود. این داستانی است که کسرا برای زنش تعریف می‌کند: داستان یک ماجرا با یک دختر گُرد. درباره زن کسرا حرف زیادی زده نمی‌شود و اینکه چرا کسرا دلبستگی چندانی به زنش ندارد و به این سادگی دل به دختر کردی می‌بندد که برای اولین بار او را در خیابان و بعد در پارک نزدیک خانه‌اش می‌بیند. (شاید جواب این «چرا» که گفتیم در کتاب دیگری داده شود - یک شوک دیگر). آشنایی با دختر کرد و بعد برادر دختر که در بیمارستان روانی نزدیک پارک بستری است، کسرا را به ماجرای آنها می‌کشاند. به جهانی که همان قدر برای او تازه است که برای خواننده. و خواننده پایه پای کسرا به درون این جهان تازه کشانده می‌شود. شاید انتخاب اسم «جهان» برای دختر تأکیدی بر همین مفهوم باشد. با اینکه جهان یک اسم گُردی زیبا و به خودی خود دارای ظنین مناسب و بجایی است. برادر دختر و خود دختر از هواداران یک گروه سیاسی فعال در منطقه کردستانند. اسمی از این گروه یا حزب برده نمی‌شود، ولی پیداست که یک گروه متمایل به چپ و طرفدار خودمختاری کردستان و در حال مبارزه مسلحانه با دولت مرکزی است. خود دختر هنوز به عضویت گروه درنیامده، ولی از هواداران سرسخت گروه به‌شمار می‌رود و کَلّه پربادی دارد. برادر دختر (که در داستان حضور ندارد) و پدر و مادرش همگی از هواداران فعال این گروه‌ها و در پایگاهی واقع در خود منطقه به سر می‌برند. دختر قصد دارد به آنها پیوندد، اما فعلاً باید مراقب برادر بیمارش باشد - یعنی همین برادری که در بیمارستان روانی بستری است. به تدریج درمی‌یابیم که برادر بیمار دختر در حقیقت به دلیل باور نداشتن به راهی که برادر بزرگترش در پیش گرفته خودش را به بیماری زده تا مجبور نباشد دوش به دوش برادرش و دیگران به برادرکشی و جدالی که به اعتقاد او حاصلی جز ویرانی و تباهی به بار نخواهد آورد دامن بزنند. برادر بیمار نسبت به اهداف واقعی گروه ظنین شده و دچار تزلزل گردیده و از طرفی به خاطر وحشتی که از ابراز تردید و دودلی دارد (چیزی که برای گروه قابل قبول نیست) در وضعیت روحی نابهنجاری به سر می‌برد. از همان آغاز ماجرا گفتگویی میان کسرا و دختر درمی‌گیرد. کسرا هم نسبت به اهداف گروه بدبین است:

«آخرش که چی؟ نتیجه‌ی این جنگ چیه؟»...

«هیچ‌کس نمی‌بره. این همه کشت و کشتار، این همه خرابی - ...»

«تازه از کجا معلوم که دست رهبرها توی دست خارجیها نباشه.»

و در اواخر داستان هم، هنوز این گفتگو ادامه دارد:

«شما می خواهید جدا بشید.»

«نه... ما نمی خواهیم جدا بشیم. خودمختاری با جدا شدن فرق می‌کند.»

«هیچ فرق نمی‌کند.»

(ص ۲۱۹)

کسرا سعی می‌کند دختر را از پیوستن به آنها منصرف کند. اما دل‌بستگی او به دختر بیشتر از آن است که بتواند به سادگی دختر را قانع کند و حتی در بحبوحه ماجرا و کشمکشهایی که میان آن دو پیش می‌آید تن به خواسته دختر می‌دهد و برادر دختر را از میان برمی‌دارد. پس از قتل برادر، علی‌الظاهر هیچ مانعی برای رفتن دختر به کوه و پیوستن او به افراد مسلح گروه وجود ندارد، اما دختر هنوز مردد است و به خاطر علاقه شدیدی که نسبت به کسرا دارد، نمی‌تواند بدون او به کوه برود. در پایان داستان، دختر تصمیم می‌گیرد که این مانع دوم را هم از سر راه بردارد تا بدون دغدغه منظورش را عملی سازد. در فصلهای آخر داستان، به خوبی پیداست که دختر دیگر آن شور و حرارت اولیه را که برای پیوستن به گروه داشت ندارد و حتی مایل است که به پیشنهاد کسرا عمل کند و با او به تهران برگردد، اما ترس و وحشتی که از ناحیه حزب احساس می‌کند و این فکر که هر مهرة متزلزلی را حزب هر جا که باشد و در هر زمان خواهد کشت او را به استیصال می‌کشاند. گفتگویی که از آغاز جریان داشت عقیم می‌ماند. هر دو تصمیم می‌گیرند که همدیگر را بکشند. اما دست به هیچ کاری نمی‌زنند. دختر با کسرا به تهران بر نمی‌گردد، اما به کوه هم نمی‌رود و در نتیجه توسط افراد گروه کشته می‌شود. این بود ماجرای داستان.

کتاب به چهار بخش تقسیم می‌شود. بخش اول و دوم در تهران می‌گذرد و بخش سوم و چهارم در منطقه. کتاب بیست و شش فصل دارد و همه فصلها دارای عنوانند. عنوانهای فصل با اینکه در ارتباط مستقیم با محتوای فصل نیستند، همچون تابلوهای راهنما عمل می‌کنند و نشانه‌های گویایی برای دنبال کردن خط داستان به شمار می‌روند. اما در مورد فرازهای منقول از «تاریخ بیهقی» در سرآغاز هر بخش تأمل بیشتری باید کرد. اگر امیرمسعود «تاریخ بیهقی» را با کسرای «کله‌ی اسب» برابر بگیریم، مشاهده می‌کنیم که همچنان که امیرمسعود در قسمت منقول در سرآغاز بخش اول در پی ماجراست و هنوز نمی‌داند چه پیش خواهد آمد (بر دلم می‌گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی‌رنجی که رسید و یا فتنه‌ای که به پای شد، غزوی کنیم بر جانب هندوستان... «) کسرا هم بی‌آنکه بداند چه پیش خواهد آمد، با دختر حرف می‌زند و گفتگو و کشمکشی را که تا پایان داستان ادامه خواهد یافت آغاز می‌کند. در فراز منقول در سرآغاز

بخش دوم، امیرمسعود به کشتی نشسته و مشغول تفرج و باده‌گساری است که ناگهان موجها کشتی او را در هم می‌کوبند و چیزی نمانده است که امیرمسعود غرق شود که کشتیهای دیگر سر می‌رسند و او را نجات می‌دهند. . . در پایان بخش اول، دختر با کسرا خداحافظی می‌کند و در بخش دوم کسرا در تهران در جستجوی اوست و سراغ او را در بیمارستان از برادرش که بستری است می‌گیرد و حتی شماره تلفن و رد پای او به دست می‌آورد و چیزی نمانده است که او را پیدا کند. . . در سرآغاز بخش سوم، امیرمسعود را می‌بینیم که مصمم است به هندوستان سفر کند، با اینکه مشاوران و وزرا همه مخالف این تصمیمند و این کار را به صلاح او نمی‌دانند. کسرا در این بخش به منطقه می‌رود و در پایان همین بخش است که همراه با دختر و برادرش به پشت کوه بیستون می‌روند و آنجا کسرا با تفنگی که دختر به او می‌دهد، برادر دختر را به قتل می‌رساند. در سرآغاز بخش چهارم، شرح مربوط به سیل غزنین نقل شده است - «بارانکی خردخرد می‌بارید چنانکه زمین ترگونه می‌کرد. . .» - تا آنجا که «مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می‌درسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد. . . آنچه تاکنون بارانکی خرد بود، به سیل بنیان کنی تبدیل می‌شود و کسرا و دختر را با خود می‌برد و آنها را به آخر خط می‌رساند.

همان‌طور که در آغاز این مطلب اشاره کردم، دپالوگ در این داستان نقش مهمی دارد. از گفتگوی ساده و طبیعی آغاز داستان در پارک تا گفتگوهای فصلهای آخر که پر از تنش و پافشاری و دوطرفه برای اقتناع و تلاش نومیدانه برای خلاصی از تنگناهاست. گفتگوها فشرده و همه در جهت حرکت داستان قرار دارند و به ندرت به نقل قولی اضافی برمی‌خوریم. فقط گاهی - و این فقط در دو بخش اول کتاب دیده می‌شود - گفتگو به حالت گپ زدن درمی‌آید - گپ زدن‌های بی‌هدف که گاهی میان دخترها و پسرهای نوآشنا خواه‌ناخواه جریان می‌یابد، ولی نقل مستقیم آنها چندان خوشایند نیست و کمکی به پیشبرد ماجرا نمی‌کند - آن هم در جریان داستانی که باید بدون وقفه و با حرکتی یکدست پیش برود. و پیش می‌رود، اما با چند وقفه کوتاه. به عنوان مثال، در فصل «الاکلنگ» - در گفتگویی که هنگام تماشای الاکلنگ بازی بچه‌ها بین کسرا و دختر جریان می‌یابد. به نظر من این قسمت می‌توانست فشرده‌تر برگزار شود. یا گفتگوی میان کسرا و قباد - برادر دختر - در بخش دوم (فصل «دوستهای قدیمی»).

روند داستان، روی هم رفته، در بخش‌های سوم و چهارم سرعت و تحرک بیشتری می‌یابد. دو صحنه از درخشان‌ترین صحنه‌های کتاب در همین بخشها قرار دارد: صبح یک روز بارانی کسرا با جهان و قباد به بیستون می‌روند تا نقشه جهان را عملی کنند. کسرا از نقشه جهان خبر ندارد. جهان تفنگ برنوی قدیمی را که بعداً به کسرا می‌دهد، تا محل وقوع قتل از زیر چادرش بیرون نمی‌آورد. سه نفری از میدانی در شهر سوار مینی‌بوس می‌شوند و در ایستگاه بیستون، سگها زیر

سقف یک ساختمان کنار جاده پناه گرفته‌اند تا زیر باران نباشند. جهان و قباد و کسرا دوان دوان خودشان را به زیر سقف می‌رسانند. سگها دور جهان و کسرا حلقه می‌زنند و به آنها نزدیک می‌شوند، ولی به قباد کاری ندارند. رفتار سگها از وقوع حادثه خبر می‌دهد.

کسرا گفت «محلشون نذار. اونا هم مثل ما از دست بارون دررفته‌اند.»

جهان گفت «آره. نباید محلشون بذاریم. وگرنه میان دنبالمان.»

قباد گفت «همین جا میان دنبالمان؟»

جهان گفت «سگها را می‌گم.»

قباد هیچ متوجهی سگها نبود. سگها هم به او هیچ کاری نداشتند. به جهان بیشتر بند می‌کردند. به کسرا هم. اما به قباد نه.

قباد گفت «مگه قرار نیست بیان دنبالمان؟»

جهان گفت «چرا قراره. ولی نه اینجا. پشت این ساختمان . . .»

(ص ۱۷۲)

و صحنه دوم در اواخر بخش چهارم، فصل بیست و پنج: «بار آخر». هر دو نشسته‌اند لب آب. از لب جاده هندوانه خریده‌اند و گذاشته‌اند توی آب تا خنک شود. کسرا چاقوی ضامن‌داری از جیبش درمی‌آورد تا هندوانه را قاچ کند. جهان به او شک می‌کند: چاقوی ضامن‌دار برای هندوانه قاچ کردن؟ یا اینکه کسرا قصد دارد او را بکشد؟

«ببین. من می‌دانم که تو می‌خواستی منو بکشی و این چاقو را به خاطر همین خریدی. خیلی هم خوشحالم که می‌خواستی این کارو بکنی. می‌دانی چرا؟ به خاطر این که من هم تو همین فکر بودم. تو این فکر بودم که تو را بکشم. . .»

(ص ۲۳۳)

جهان هم گلتی از زیر روپوشش درمی‌آورد و به کسرا نشان می‌دهد. از مدتی پیش به این فکر بوده است که با این کلت کسرا را بکشد. هر دو آن قدر صبر می‌کنند تا هوا تاریک می‌شود. و آنوقت هیچ‌کدام آن یکی را نمی‌کشند. پا می‌شوند می‌روند لب جاده و هندوانه‌ای که توی آب گذاشته‌اند همانجا که بود می‌مانند.

«کله‌ی اسب» به هیچ‌وجه یک رمان سیاسی نیست. همه کسانی که پیشاپیش انتظار دارند یک رمان سیاسی بخوانند از این کتاب سرخورده می‌شوند. به نظر من، توضیح پشت جلد کتاب، راهنمایی مفیدی صورت نمی‌دهد و تازه شاید خواننده‌ای را که زحمت توزق کتاب را به خود هموار نکند، گمراه کند. این رمان آنطور که در توضیح پشت جلد کتاب قید شده، به هیچ‌وجه

«داستان جدالی میان دو جهان» نیست. در این کتاب ما داستان دلبستگی دو انسان را نسبت به همدیگر می‌خوانیم. جدالی در کار نیست. این یک داستان عاشقانه است. تلاش دو انسان (یکی متعلق به جهانی که شاید برای ما ملموس‌تر باشد و دیگری متعلق به جهانی متفاوت) برای وصال، که به شکست می‌انجامد. ما در سرتاسر این کتاب شاهد این تلاشیم: تلاش برای وصال، نه برای افتراق و جدایی. به نظر من حتی در صفحه عنوان کتاب لازم بود عنوان فرعی «یک داستان عاشقانه» به جای عبارت «یک داستان» قید می‌شد تا خواننده‌ای که از این کتاب انتظار یک رمان سیاسی را دارد سرخورده نشود.

در این کتاب، ایده سیاسی مشخصی وجود ندارد و به طریق اولی جانبداری هم در کار نیست، ولی شخصیتهای ماجرا خواه‌ناخواه و درگیر و دار اوضاع و احوال سیاسی قرار می‌گیرند. ماجرا در اولین سالهای پس از انقلاب اتفاق می‌افتد. دختر در کانون بحران به سر می‌برد و کسرا پس از آشنایی با او بی‌آنکه خود بخواهد به سمت آن کانون کشانده می‌شود. هیچ‌یک از این دو شخصیت بینش سیاسی مشخصی ندارند، به تجزیه و تحلیل اوضاع نمی‌پردازند و اگر هم اظهار نظری درباره اوضاع و احوال بکنند سرسری و شخصی است. ایده‌ها و باورهای جهان با اینکه انعکاسی از نظرگاههای سیاسی روز درباره خودمختاری و تضادهای فرهنگی است، در عین حال معرف شخصیت او و تضادهای درونی خود اوست. همانطور که خیالبافی‌های کسرا درباره پارک جهانی و زندگی بدون دیوار و بدون نگهبان نشان‌دهنده شخصیت بی‌قید و ناقص اوست. کسرا یک شخصیت دلچسب نیست. زیر حرفهای او نمی‌توان خط کشید. حرف زدن او هم مثل رفتارش با بی‌خیالی و بی‌قیدی همراه است. کسرا کسانی را که به دنبال یک شخصیت آرمانی می‌گردند مأیوس می‌کند. ما عادت کرده‌ایم در رمانهایی که با زمینه سیاسی سروکار دارند به دنبال شخصیتهای خوبی بگردیم که طرفدار حق و عدالتند و مسائل اجتماعی و سیاسی را به خوبی تحلیل می‌کنند و حرفهایی می‌زنند که می‌توان زیر آنها را خط کشید - سخنان سنجیده و معقولی از جانب خود نویسنده. در این رمان چنین شخصیتی وجود ندارد. به جای آن یک شخصیت ناقص داریم که در عین حال بسیار طبیعی عمل می‌کند - گم‌شده سرگردانی که به دنبال نیمه دیگرش می‌گردد و مغناطیسی او را به جانب خود می‌کشد. او شاهد ماجراست و ارائه تصویری شفاف و رئالیستی از یک دوره پر از تلاطم و پیچیدگی فقط به وسیله چنین شاهد بی‌طرفی میسر است.